

## خاطرات مهاجرت (15)

عزت السادات گوشه گیر  
[www.ezzatgoushegir.com](http://www.ezzatgoushegir.com)

### جمعه 5 دسامبر - سال 1986 - آیواسیتی

الان در منزل گوئن و جیم هستم و دخترانشان کیتی Katie، مالی Molly و جینی Jenny. این سه خواهر تصویری از کودکی سه خواهر چخوف برایم هستند! تقریباً کارهای روزمره را انجام داده ام. "مالی" سرگرم کتاب خواندن است، "جینی" خواب است و "کیتی" مدرسه. .. موسیقی کلاسیک از رادیو آیواسیتی پخش میشود. هر روز رادیو روی این کانال است. خانه مملو از آرامش است. وقتی که میخواهم چنین جمله ای را بنویسم قلبم میتپد! آیا ممکن است این آرامش از من گرفته شود؟ همیشه احساس میکنم چیزی آرامش مرا خواهد گرفت. تجربه، عاریتی بودن آرامش را به من نشان داده است. چیزی مثل یک ابر سیاه هجوم میآورد و مرا در خود پنهان میکند!

از آنجایی که تب و تابهای زیادی را گذرانده ام، حس میکنم به مدت طولانی نیاز به آرامش دارم.

به هر حال، در وسعت خودم این را میگویم.

آفتاب همیشه درخشان آیواسیتی را دوست دارم. این خانه را که موکتهایش شتری رنگ است. و نرم و لطیف. . . گرمای مطبوعی دارد و همه چیز تمیز و شفاف است. خانواده با محبتی هستند. همه همدیگر را دوست دارند. این خانه شبیه یک رودخانه آرام و بی تلاطم است. آبی و شفاف. . . تمیز و روان. . . با یک موسیقی یکنواخت. . . روی نظمی خاص و متعادل. . . برای من کلنجار رفتن پیرمرد با کوسه و دریا در داستان پیرمرد و دریای همینگوی و همچنین داستان موبی دیک تداعی میشود.

و حالا آفتاب بعد از طوفان است! . . . آرامش بعد از طوفان. . .

مهاجرتم به آمریکا مرا به چگونگی مهاجرت های متناوب انسان در طول تاریخ علاقمند کرده است. من نمیدانم چه عواملی انسان را وامیداشته است که از سرزمین زادگاه خود بگریزد. . . آن مهاجرت طولانی اجدادمان از سرزمینهای یخبندان شمال به نواحی گرم و معتدل جنوب حقیقتاً برای چه بوده است؟ چه دلایلی اراده ی مهاجرت را در آنان مصرانه تقویت کرده است؟ به پروسه ی از دست دادن هایشان در طول حرکت، و روبرویی شان با آنچه که برایشان آغازی برای زندگی نوین بوده است، فکر میکنم. به طعم شیرین یک دانه خرما بعد از یک سیر گرسنگی طولانی. . . و چند قطره آب گوارا بعد از تشنگی متداوم. من نمیدانم هم اکنون اراده ی چند قوم را از هزاره های پیش در یاخته ها و ذرات خونم پنهان دارم؟

آیا آمریکا مرا تغییر خواهد داد؟ آیا من آمریکا را تغییر خواهم داد؟

من چگونگی اش را نمیدانم. اما میدانم زندگی یک سیر دیالکتیکی دارد.

فعلا این لحظه نادر "آرامش" اهمیت دارد که مملو است از لذت. لذتی که گویی آن را از اجداد بازمانده ام در طوفان نوح به ارث برده ام. گویی این "لذت" در خاطره سلولی زنی یا مردی در کشتی نوح پنهان مانده بوده است و حالا این موسیقی که از رادیو آیواسیتی پخش میشود و این موکت شتری رنگ و این خانه زیر آفتاب درخشان، آن حس خالص را دوباره زنده کرده است.

دیروز برای جشن کریسمس به کلیسای Down Town رفتیم. "اعظم" شیرینی درست کرده بود. در آنجا اکثر بچه های کلاسماں از جمله مین مینگ و شری از اندونزی، ماریا از شیلی، و ماریا از اسپانیا را دیدم. رنگ، موزیک و رقص مرا به شدت به هیجان آورد. من حقیقتاً نمیدانم "شور" و "جذبه" چیست؟ یعنی جسم انسان چگونه به طور فیزیکی و شیمیایی از یک مرحله به مرحله دیگر تغییر میکند؟ و اصلاً چه عواملی باعث چنین تغییرات شگفت انگیز جسمانی و روحی میشوند. من چرا و چگونه در آن لحظه ی خاص از دیدن رنگهای شاد، از شنیدن موزیک و از مشاهده رقص به یک نوع اوج رسیدم؟ . . . به یک نوع رهایی . . . آیا احاطه ی رنگهای تیره و نبود اختیار برای استفاده از رنگها، و کشتار و قتل عام حس های طبیعی انسانی در طول سالهای اخیر باعث شده بود که من تتم را آزاد بگذارم تا به والاترین شکل، شور و جذبه را تجربه کند؟

یادم میآید وقتی که در تهران برای گرفتن ویزای فرانسه به سفارت فرانسه رفته بودم، از پشت پنجره ی شیشه ای زنی را دیدم بدون روسری با پیراهن آستین کوتاه حلقه ای آبی رنگ و گوشواره های حلقه ای سفید، و ناگهان با دیدن این تصویر زنده از پشت دریچه ی شیشه ای ممنوع دچار سرگیجه شدم. یک حس منقلب ماهیچه ها و استخوانهای مرا منقبض و منبسط میکرد. میدانستم که پلکهایم بی آنکه بر آنها تسلطی داشته باشم، باز و بسته میشوند. از خودم پرسیدم: مگر من همین 7 سال پیش درست مثل همین زن در خیابانها راه نمیرفتم؟ پس علت این همه دگرگونی در من چیست؟ یک جوان فرانسوی به نام "ژان پیر" که فارسی خوب میدانست کلافه به این طرف و آن طرف میرفت و همه چیز از هجوم جمعیت در اطرافم هرج و مرج گرایانه و بی نظم و انتظام بود.

موزیک و آوازهای دسته جمعی کریسمس که تمام شد، Joan مرا با یک نویسنده آمریکایی به نام Mary Kirchner آشنا کرد. قدری با هم صحبت کردیم و بعد گفت که هر موقع برنامه فرهنگی ویژه ای باشد مرا خبر میکند و میآید دنبالم و مرا با خودش به این برنامه ها میبرد. کارتس را به من داد و شماره تلفن مرا هم گرفت.

وقتی به خانه برگشتیم، همگی با آرتور رفتیم کنسرت پیانو که Joseph Bashore قطعاتی از بتهون، شومان و باربر را نواخت. کنسرت خوبی بود، اما نمیدانم چرا وقتی به خانه برگشتم، اثر موسیقی به سرعت از وجودم گریخت. گویی موسیقی در همان سطح مانده بود و در عمق تن من رخنه نکرده بود! این موسیقی را با موزیکی که در کلیسا نواخته شده بود مقایسه کردم و از این دو حس متفاوت در خودم متعجب شدم. اثر یک موسیقی در یک لحظه خاص میتواند بعضی خاطره ها، بوها و تصاویر را زنده کند و گاه ترا کاملاً به نقطه ای برساند که در آن هیچ چیز و همه چیز، بودن و نبودن به وحدت برسند!

به هر حال؛ امروز کتابی را که برای «مالی» خریده بودم Just me + my baby sister به او هدیه دادم و «مالی» هدایایش را به من نشان داد. «مالی» هم مریض بود و یک قرص خورد. جیم گفت آیا مایلی با تکنیک کایروپراکتیک درمانت کنم؟

گفتم: نه... اگر تا فردا حال خوب نشد، آن وقت حاضرم...

راستش به خاطر این بود که جورابم سوراخ بود و نمیخواستم با درآوردن کفش هایم او جوراب سوراخ مرا ببیند!... دیدم ناراحت شد. گفت: من امروز وقت دارم و میتوانم درمانت کنم و اصلاً برابرم مسئله ای نیست.

گفتم: بسیار خوب... اما نمیخواهم کفش هایم را از پایم در بیاورم!

گفت: اشکالي ندارد.

بعد از عملیات کایروپروکتیک که نزدیک به 45 دقیقه طول کشید دیدم حالم بهتر شد. ارزش تشکر کردم و او هم رفت سر کارش...

الان توي اتاق نشسته ام. «مالي» و «جني» هر دو خوابند. و «کيتي» هم دارد تلویزیون تماشا میکند.

به کاوه و اعظم تلفن کردم. کاوه گفت برایت يك بسته از نوشین رسیده است. منتظر این بسته بودم. مجموعه نمایشنامه هاي محسن یلفاني را برایم فرستاده است.